

## آدروش و ناهید



این آذر است که با قلم من به شما حکایت میکند.  
یکی از روزهای تابستان بود. من به دیدن دوست عزیزم آذر، به منزلش که در وست آیلند مونتریال است، رفته بودم. ما در باغچه پشت خانه، که پر از گل‌ها و بوته‌های رنگارنگ و خوشبو بود، نشستیم و چایی، که خواهر مهربانش دل آرام برای ما دم کرده بود، مینوشیدیم. بعد از احوال‌پرسی و یاد از دوستان، از من پرسید: "دوست عزیز، کدام شعری در این اوآخر نسروده‌ای؟" گفتم از آخرین دیدار ما تا به حال، نی. گفت: "پس لطف کن و خاطر این دوست بیمار را، با خواندن غزلی از این کتاب، شاد کن." کتابی را که گلچینی از غزلیات در و پشتو بود به من داد. آنرا باز نمودم. نظرم به شعر زیبایی عنصری افتاد. آغاز به خواندن نمودم:

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود  
تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود

هنوز فرد دوم را نخوانده بودم، متوجه شدم که حالت آذر دگرگون شده. میکوشید احساسات اش را از من پنهان کند. اما به قول حافظ

غم‌از بود اشک و عیان کرد راز او

از او پرسیدم که چه شده؟

گفت:

بیاد ایام جوانی زنده شد  
زخم‌های کهنه دل تازه شد  
قصه ناهید و بلخ آمد به یاد  
صحنه آن روز تلخ آمد به یاد

باز پرسیدم. کدام بود آن قصه بلخ و چه بود آن صحنه تلخ؟

گفت ای دوست،

آ و بنشین تا که از جور زمان  
با تو گویم یک دو سه راز نهران

در آن ایام،

من جوان شوخ بودم در مزار\*  
مست و مدهوش و مرید چنگ و تار

عاشق بودم و

میپرستیدم بدل ناهید را  
میگشودم با خیالش دید را  
او اناهیتا و من هامون او  
او به من لیلا و من مجنون او

از زیبایی او چه گویم که

زلف او بودی بسان مشک تر  
طره هایش چنگ چنگ و سر به سر  
خم بر ابرویش زبان غمزه داشت  
راز هار در پرده‌های بسته داشت  
خنده لعش بسان درزگل  
چشمه‌های بیاله صهبا و مل  
تیر مرگانش پیام ناز بود  
دل به پیشش صید خوش پرواز بود

او چنان تأثیری بالای من داشت که

هر نظر چون میمودی سوی من  
شاد میگشتمی پریشان خوی من  
کی توانستی جمالش را ندید  
در رقابت ماه گشتی ناپدید





آذر از خوبی های ناهید گفت و گفت و بلاخره آهی کشیده خاموش شد. بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد:

یاد دارم آن شب تاریک را  
 آن سراب وصلت نزدیک را  
 از دو چشمم خواب و راحت رفته بود  
 صبر و طاقت یار خود را بسته بود  
 منتظر بودم که مهر نوربخش  
 قلّه پامیر\* سازد آذرخش  
 و از عروس روز در وقت جلوس  
 مژده آید ز گلبانگ خروس  
 آن شب نوروز بود و هر جوان  
 آرزو میپروید اندر نهران  
 قلب من امید وصل یار داشت  
 باخودش اندیشه ها بسیار داشت  
 عهد بر آن بسته بودم تا به او  
 دل گشایم راز گویم رویرو  
 قلب ریشم مایل اظهار عشق  
 بر زبانت نغمه اقرار عشق

آن چه شبی بود،

لحظه ها چون سال ها بودی دراز  
 دل درون سینه میکردی گداز

در آن لحظاتی که

غرق بودم در گلستان خیال  
 نقش میکردم به مه او را جمال

که

ناگهان در شهر غوغا شد بلند  
 از زمین گویی غریبی تا پرند  
 لرزه در کون و مکان آغاز شد  
 قلب هندوکش\* تو گویی باز شد  
 آنچنان جنبید کوه و دشت بلخ  
 کآن شب دلخواه بر ما کرد تلخ

از جای خواب یک قد پریدم و

ترک گفتم بستر خود با شتاب  
 چشم حیران و دل پر اضطراب  
 نام یزدان بردم و کردم دعا  
 تا که او ناهید را باشد پناه  
 در دلم شوری عجیبی رخنه کرد  
 هجر آن دلدار کامم تشنه کرد  
 شوق دیدارش مرا بیتاب کرد  
 فکر احوالش خیال ایجاد کرد





از خود بی خود شده و از کلبه لرزانم که در حال غلتیدن بود به شتاب برآمدم

پا برهنه راهی کویش شدم  
 خواستار دیدن رویش شدم  
 یک دو سه فرسنگ چون گشتم روان  
 وحشتی دیدم که نتوانم بیان  
 ناله و چیغ فغان بار بار  
 میشنیدم از همه کنج و کنار  
 خاک گویی تشنه خون گشته بود  
 مرگ گویی قصد شبخون کرده بود  
 شهر در چنگال دیوان هراس  
 قلب ها پر از شکست و درد یاس

وحشت و ترس به اندازه بود که

کس نمی پرسید احوال کسی  
 چونکه هرکس داشت جنجالی بسی

لحظه چشم بستم و

در دل خود آرزو کردم که تا  
 دلبر من دور باشد ز این بلا  
 بس که شهر بلخ ویران گشته بود  
 هر چه میدیدم به من بیگانه بود  
 بود هر جا باغ و راغ و خانه ای  
 توده خاکی بود در ویرانه ای

و من نفس سوخته

در تلاش یار بودم خوار و زار  
 دل پر از امید و شوق و انتظار  
 می دویدم بهر او دیوانه وار  
 می نهادم پای خود بر سنگ و خار  
 پای هایم غرقه در خون گشته بود  
 چشم هایم رود جیحون گشته بود

بعد از تلاش بسیار

چون رسیدم بر سر کاشانه اش  
 بر زمین هموار دیدم خانه اش  
 چشم حیرانم به پالیدن گرفت  
 دست و پاهایم به لرزیدن گرفت

هر طرف ناهید! میکردم صدا  
 روح گویی از تنم میشد جدا





ناگهان،  
آهی و

ناگهان از گوشه آواز شد  
ناله در شب طنین انداز

جسم لرزان، پای غلتان، دل کباب  
رو به سوی ناله کردم با شتاب  
قامت رعنائی او دیدم به خاک  
دیده ام پر اشک گشت و سینه چاک  
در میان سنگ و چوب و خاک و گل  
می تپید از درد آن آرام دل  
بعد چندین ناله او خاموش شد  
درد غالب گشت و او بیهوش شد

رفتم او را در آغوش گرفتم و

ز آن خرابه جسم رنجورش بدوش  
بردم و جستم یکی کنج خموش  
روی و دستانش بیشستم بآب گرم  
زیر سر او را نهادم پشم نرم  
دیده بر رخسار آن ماه دوختم  
شعله امید دل افروختم

در آن لحظه،

چشم بگشود و به من آواز داد  
( کیستی ؟ )  
مرغ دل در سینه ام پرواز

کوشیدم جواب بدهم. نتوانستم.  
او مرا نشناخت.

ظلمت شب بود رویم را ندید  
در خیال خود مرا بیگانه دید

مرا به پیش خود خواند و

گفت دارم خواهشی در وقت مرگ  
که آفتم زد شعله در دیوان و برگ  
عاشقی دارم که نامش آذر است  
در میان خوبرویان اختر است  
پهلوان و بزکش\* و گردن فراز  
خوش کلام و مهربان و خوشنواز  
عشق او تسکین و آرام من است  
وصل او امید و ارمان من است

ای بیگانه مهربان،

او نمیداند که من می پرورم  
عشق او در سینه و جان و تنم

او گریه کنان گفت:

من نمیخواهم که از دردم خبر  
در خیال یار من ماند اثر  
وعده کن که احوال زار مرگ من  
و این تپیدن ها و درد و رنج من  
همچو جسم بی نفس در زیر خاک  
دفن گردد تا ابد اسرار ناک  
هرگز از من بیاد و اظهاری مکن  
قصه من پیش اغیاری مکن  
این بگفت و از سرشک اش قطره ای  
همچو شبنم از گل نورسته ای  
بر زمین از گونه نرمش چکید  
ضریه قلب اش ز تن شد ناپدید  
چون بدیدم سوی او جان داده بود  
روح پاک خود به یزدان داده بود





پار در آغوشم جان داد و من بیچاره بد بخت، هیچ چیز از دستم برنیامد.

از نهادم آه سردی شد بلند  
 ناامیدی قلب من از سینه کند  
 روی سوی آسمان کردم ز خشم  
 با دل صد پاره و اشکم به چشم  
 شکوه ها کردم ز ظلم روزگار  
 خنده ها بر رحمت پروردگار  
 گریه کردم ناله کردم زار زار  
 یاد از ناهید کردم بار بار  
 درد آن شب نور چشمان ربود  
 رنگ و زیبایی بوستانم ربود  
 بعد از آن شب کور و نابینا شدم  
 در میان عاشقان رسوا شدم  
 جای قلبم سنگ خارا خانه کرد  
 عشق غایب گشت و نفرت لانه کرد  
 آنچه از من بود از مستی و شور  
 گشت با احساس ناکامم بگور . . .

بعد از شرح این قصه آذر سکوت کرد و من هم چیزی دیگر نپرسیدم. برای چند لحظه ، هر دوی ما در خاموشی همسفر و همراز شدیم. او آهسته سر خود را بروی بالش بسترش گذاشت و آهی سردی از سینه کشید. شاید این حرکت او خواهشی محترمانه بود تا من او را تنها بگذارم. من برخاسته پیشانی اش را آهسته بوسیدم و او را با خاطراتش تنها گذاشتم.

پاورقی ها:

\*مزار: مزار شریف، بلخ

\*هندوکش: کوه هندوکش

\*بزکش: چاپنداز، کسی که ورزش بزکشی میکند (Buzkashi)

